



غرو ور

گفتار فرودسی

او بارها و بارها می‌گوید که از آدمی تنها نیکی و خوبی به یادگار می‌ماند و نام او را جاودان می‌سازد و به علاوه باعث رستگاری و رهایی او می‌شود: «نمرد آن که او نیک کردار مرد». در واقع، برتری آدمی و بزرگواری و فضیلت انسانی در گرایش به نیکی و نیکوکاری و دهش و بخشش است: «به پاداش نیکی بیایی بهشت».

و اوست جوینده نیک نامی و خواهان راستی و درستی. نگاه کنید:

ز خشنودی ایزد اندیشه کن

خردمندی و راستی پیشه کن

که گوید که کژی به از راستی

چرا دل به کژی بیاراستی

کسی کو بتابد سر از راستی

گزیند هم کژی و کاستی

فرودسی، حکیم توانا، معتقد است روی برگرداندن از راستی، خشم خدا را به دنبال دارد و از این خشم بدفرجامی پیش می‌آید. سرمایه آدمی، راستی است. از ناراستی، کژی و تباهی پیش می‌آید.

و اوست راستگو اندرزگویی به نیکی و دهش؛

نباشد کسی بر جهان پایدار

همه نام نیکی بود یادگار

کسی کو به بخشش توانا بود

خردمند و بیدار و دانا بود

نباشد همتی نیک و بد پایدار

همان به که نیکی بود یادگار

همی نیکویی باید و مردمی

جوانمردی و خوبی و خرمی

(بخش پایانی)

پژوهش‌گو: فروغ بناهرودی فوق لیسانس فرهنگ و

زبان‌های باستانی

و اوست اندر زنگری و راهنما به بنقدار نیک. نگاه کنید:

به دل نیز اندیشه‌ی بد مدار

بگذراندیش را بگذر بود روزگار

روانم نباید که آرد منی

بد اندیشی و گیش اهریمنی

او از هر چه اهریمنی و شیطانی است گریزان است از

جمله اندیشه‌ی پلید را به شدت نهی می‌کند؛ زیرا اندیشه‌ی

اهریمنی، زندگی اهریمنی پدید می‌آورد و سرنوشت و

سرانجام آدمی را تباه می‌سازد.

و اوست یادآوری کننده به گفتار نیک. نگاه کنید:

به گیتی دو چیزست جاوید و بس

دگر هر چه باشد نماند به کس

سخن گفتن نغر و گفتار نیک

نگردد کهن تا جهانست و ریگ

ز خورشید و از آب و از باد و خاک

نگردد تبه نام و گفتار پاک

او معتقد است هیچ‌گاه ارزش سخن گفتن نغر و دلنشین و

گفتار پسندیده کهن و بی فایده نخواهد بود. در واقع تنها

سخن و گفتار نیکو است که از آدمی به یادگار خواهد ماند:

«سخن ماند از تو همی یادگار» پس در سخن گفتن محتاط

باید بود: «نباید که گویی به جز نیکوی».

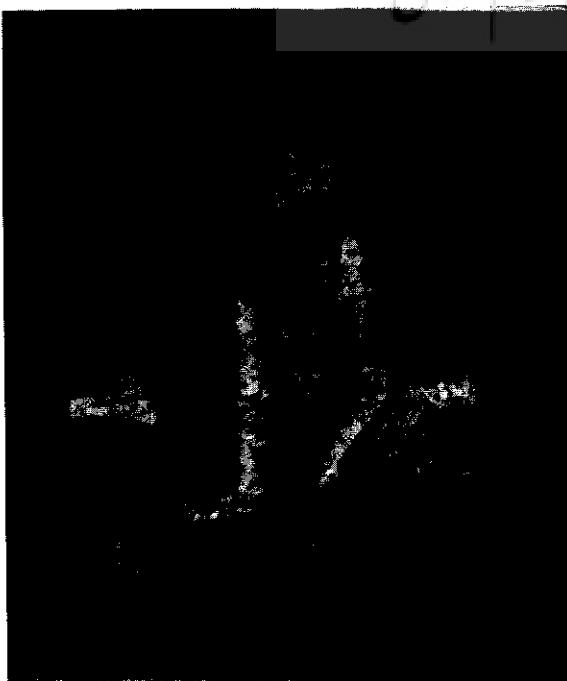
و اوست رهنمای به کردار نیک. نگاه کنید:

ز کردار نیکی جویشی کنی

همی بر هم آورد پیشی کنی

خنک آنک از و نیکوی یادگار

ماند اگر بنده، گر شهریار





جزاینت نینم همی بهره‌ای

اگر کمتری باشی از شهرهای

به هر جایگه، یارِ درویش باش

همی داد بر مردم خویش باش

و اوست فرزانه مردی پر تلاش و پرکار و راهنمای به آن.
نگاه کنید:

به خواب اندرست آن که بی‌کار گشت

پشیمان شود چون که بیدار گشت

به هر کار کوشا بیاید بدن

به دانش نیوشا بیاید شدن

که چون کاهلی پیشه گیرد جوان

بماند منش پست و تیره روان

فردوسی به شدت تنبلی را مذمت می‌کند و افراد کوشا و

پر تلاش را تحسین می‌کند. خود نیز با سرودن شاهنامه در

طول سی سال نمونه‌ای از افراد کوشا بود.

و اوست نیکو امیدواری به لطف و رحمت خداوندی. نگاه
کنید:

نباشد ز یزدان کسی نا امید

و گر شب شود روی روز سپید

چو نومید گردد ز یزدان کسی

از و نیک بختی نیاید بسی

حکیم توانا، ناامیدی را سبب بدفرجامی و بدبختی می‌داند.

و اوست با ابهت هشدار دهنده‌ای به فریفته نشدن به

توانایی‌ها و دارایی‌های خویشتن. نگاه کنید:

نباید نهادن دل اندر فریب

که هست از پس هر فرازی نشیب

چه گفت آن سخنگوی دانای پیر

سخن چون از و بشنوی یادگیر

مشو غره ز آب هنرهای خویش

نگهدار بر جایگه پای خویش

چو چشمه بر ژرف دریا بری

به دیوانگی ماند این داوری

هر آن‌گه که گویی که دانا شدم

به هر دانشی، بر توانا شدم

چنان دان که نادان‌تری آن زمان

مشو بر تن خویش بر بدگمان

حکیم توانا، هشدار می‌دهد که ای انسان به هنر، توانایی،

دارایی، ثروت و دانایی خویش فریفته نشو زیرا، هر زمان

که به اندوخته‌های مادی و معنوی خود غره شوی و آن‌ها را

به حساب آوری در آن زمان نادان‌ترین هستی. زیرا

اندوخته‌های تو در برابر توانایی و قدرت و دانش پروردگار

چون چشمه‌ای در مقابل دریایی ژرف و بیکران است.

و اوست بزرگ جوانمردی خواهان صلح و دوستی. نگاه

کنید:



کسی کاشتی جوید و سور و بزم

نه نیکو بود تیز رفتن به رزم

به لشکر چنین گفت پس شهریار

که امروز به گونه شد کارزار

ز ترکان هر آن کس که فرمان کند

دل از جنگ جستن پشیمان کند

با وجود صحنه‌های گوناگون رزم و جنگ در شاهنامه،

اما فردوسی از جنگ گریزان است. او خواهان صلح و

آشتی است. او فریاد بر می‌آورد:

مسازید جنگ و مریزید خون

مباشید کس را به بدرهنمون

زدل‌ها همه کینه بیرون کنید

به مهر اندرین کشور افسون کنید

و اوست راهنما به دادگری و انصاف:

خداوند کیوان و گردان سپهر

ز بنده نخواهد به جز داد و مهر

جواز جهان بهره خویش را

بده دادِ مظلوم و درویش را

چو بیداد گر شد جهاندار شاه

ز گردون نشاید بیایست ماه

در روزگاری بس پریشان و آشفته حال می‌گوید:

زمانه سراسر پر از جنگ بود

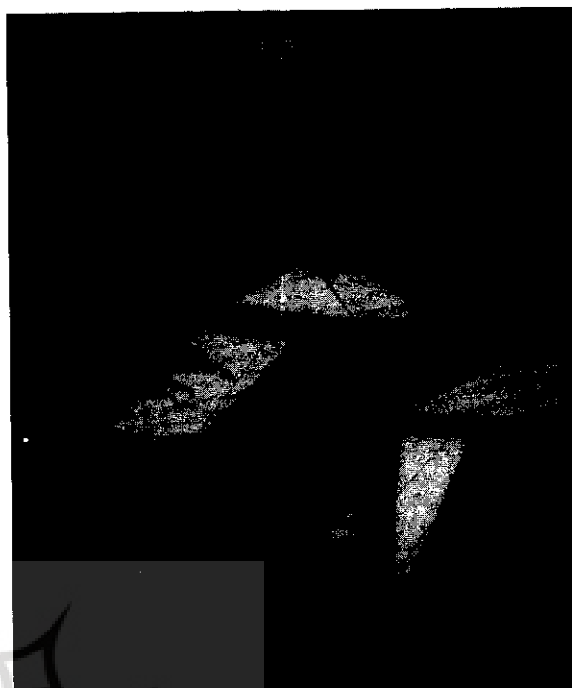
به جویندگان بر، جهان تنگ بود

رباید همی این از آن، آن از این

ز نفرین ندانند با آفرین

و اوست نیک سیرتی که دشمن بدی، زشتی، ناپاکی و دیو
متشی است. نگاه کنید:

تو مر دیو را مردم بدشناس
کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
هر آن کو گذشت از ره مردمی
ز دیوان شمر، مشرّش آدمی
بدو گفت کسرا که ده دیو چیست
کزیشان خرد را به باید گریست
چنین داد پاسخ که آرز و نیاز
دو دیوند بازور و گردن فراز
دگر خشم و رشکست و ننگست و کین
چونام و دو روی و ناپاک‌دین
دهم آن که از کس ندارد سپاس
به نیکی و هم نیست یزدان شناس



شود بنده‌ای بی هنر، شهریار
نژاد و بزرگی نیاید به کار
زیان کسان از پی سود خویش
بجویند و دین اندر آرند پیش
بریزند خون از پی خواسته
شود روزگار بد آراسته
با حاکمان آزرور، بی دادگر و ستم‌کاره چنین برخورد
می‌کند:
مریزد خون از پی تاج و گنج
که بر کس نماند سرای سپنج
تو از خون چندین سر نامدار
ز بهر فزونی درختی مکار
که بار و بلندیش نفرین بود

نه آیین شاهان پیشین بود
و امیران و فرماندهان و سرکردگان دروغین و اهریمن
صفت را که سرزمینش را به تاراج برده‌اند این گونه نشان
می‌دهد:

از این مار خوار اهرمن چهرگان
ز دانایی و شرم بی‌بهرگان
از این زاغ ساران بی‌آب و رنگ
نه هوش و نه دانش، نه نام و نه ننگ
دل من پر از خون شد و روی زرد
دهان خشک و لب‌ها شده لازورد
و اوست بزرگ نژادی خواهان سروری ایرانیان:
دریغ است ایران که ویران شود
کنام پلنگان و شیران شود
که گردون نگرود به جز بر بهی
به ما باز گردد کلاه مهی

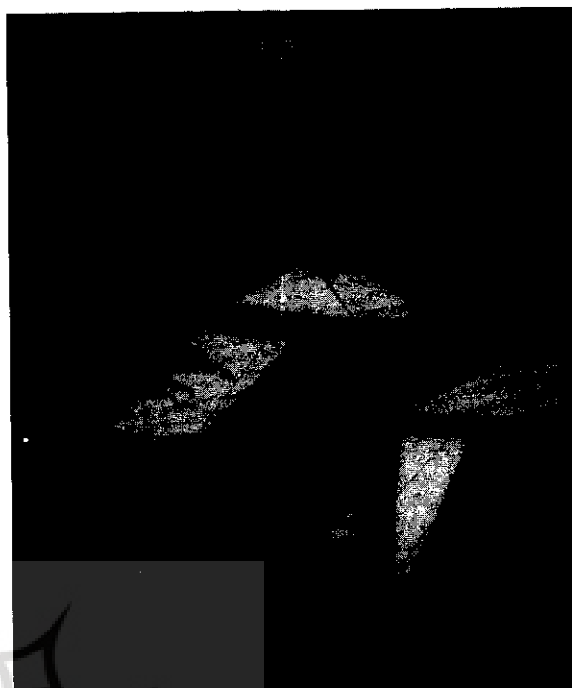


و اوست روشن بین چکامه سرای داستان‌های زنان کاردان و
شایسته. نگاه کنید:

زنی بود گشتاسب را هوشمند
خردمند، و ز بد زبانش به بند
زنی بود اندر خور و هوشمند
هنرمند و با دانش و بی‌گزند
بگفتند کای نیک دل شیر زن
پُراز غم بُد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی، هم افسون و رنگ
نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
با مهرورزی‌ها و دل‌دادگی‌ها این گونه کنار می‌آید:
گرفت آن زمان دستِ دستان به دست
برفتند هر دو به کردار مست

پایان

و اوست نیک سیرتی که دشمن بدی، زشتی، ناپاکی و دیو
متشی است. نگاه کنید:
تو مر دیو را مردم بدشناس
کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
هر آن کو گذشت از ره مردمی
ز دیوان شمر، مشرُش آدمی
بدو گفت کسرا که ده دیو چیست
کزیشان خرد را به باید گریست
چنین داد پاسخ که آرز و نیاز
دو دیوند بازور و گردن فراز
دگر خشم و رشکست و ننگست و کین
چونام و دو روی و ناپاک‌دین
دهم آن که از کس ندارد سپاس
به نیکی و هم نیست یزدان شناس



شود بنده‌ای بی هنر، شهریار
نژاد و بزرگی نیاید به کار
زیان کسان از پی سود خویش
بجویند و دین اندر آرند پیش
بریزند خون از پی خواسته
شود روزگار بد آراسته
با حاکمان آزرور، بی دادگر و ستم‌کاره چنین برخورد
می‌کند:
مریزد خون از پی تاج و گنج
که بر کس نماند سرای سپنج
تو از خون چندین سر نامدار
ز بهر فزونی درختی مکار
که بار و بلندیش نفرین بود
نه آیین شاهان پیشین بود
و امیران و فرماندهان و سرکردگان دروغین و اهریمن
صفت را که سرزمینش را به تاراج برده‌اند این گونه نشان
می‌دهد:
از این مار خوار اهرمن چهرگان
ز دانایی و شرم بی‌بهرگان
از این زاغ ساران بی‌آب و رنگ
نه هوش و نه دانش، نه نام و نه ننگ
دل من پر از خون شد و روی زرد
دهان خشک و لب‌ها شده لازورد
و اوست بزرگ نژادی خواهان سروری ایرانیان:
دریغ است ایران که ویران شود
کنام پلنگان و شیران شود
که گردون نگرود به جز بر بهی
به ما باز گردد کلاه مهی



و اوست روشن بین چکامه سرای داستان‌های زنان کاردان و
شایسته نگاه کنید:
زنی بود گشتاسب را هوشمند
خردمند، و ز بد زبانش به بند
زنی بود اندر خور و هوشمند
هنرمند و با دانش و بی‌گزند
بگفتند کای نیک دل شیر زن
پُراز غم بُد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی، هم افسون و رنگ
نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
با مهرورزی‌ها و دل‌دادگی‌ها این گونه کنار می‌آید:
گرفت آن زمان دستِ دستان به دست
برفتند هر دو به کردار مست

پایان